

تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید

ارنست همینگوی

ترجمه از آراز بارسقیان

تپه‌های آن سوی دره ابرو^۱ کشیده و سفید بودند. در این طرف هیچ سایه و درختی در کار نبود و ایستگاه ما بین دو ریل آهن در دل آفتاب بود. در کنار ایستگاه سایه گرم ساختمان و پرده وجود داشت، پرده‌ای که از رشته چوب‌های کوچک خیزران ساخته شده بود، از در ورودی بار آویزان بود تا نگذارد مگس‌ها وارد سالن شوند. آمریکایی و دختری که با او بود پشت میز، خارج ساختمان، زیر سایه نشسته بودند. خیلی گرم بود و قطاری که از بارسلونا تا چهل دقیقه دیگر می‌رسید. قطار دو دقیقه ای در محل تغییر ریل می‌ایستاد و بعد به مادرید می‌رفت.

دختر پرسید: «باید چی بخوریم؟» کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت.

مرد گفت: «خیلی گرمه.»

«بیا آبجو بخوریم.»

مرد رو به پرده گفت: «دوس کروِزاس.»

یک زن از آن طرف در پرسید: «بزرگ باشه؟»

«آره. دو تا بزرگ.»

زن دو لیوان آبجو به همراه دو زیرلیوانی نمدی برایشان آورد. او زیرلیوانی‌های نمدی و دو لیوان را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر داشت به ردیف تپه‌ها نگاه می‌کرد. آنها در زیر آفتاب سفید بودند و محیط دورشان قهوه‌ای و خشک.

دختر گفت: «اونا شبیه فیل‌های سفید هستن.»

¹ Ebro

مرد آجوش را خورد: «تا حالا فیل ندیدم.»

«نه، معلومه که ندیدی.»

مرد گفت: «شاید دیده باشم، چون تو می‌گی ندیدم، دلیل نمی‌شه ندیده باشم.»

دختر به آویز نگاه کرد. گفت: «اونا روش یه چیزی نقاشی کردن. معنیش چیه؟»

«آیس دل تورو. اسم یه جور مشروب.»

«می‌تونیم ازش بخوریم؟»

مرد رو به آن طرف آویز صدا زد «ببین.» زن از پشت بار بیرون آمد.

«می‌شه چهار رئال^۲.»

«ما دو تا آنی دل تورو می‌خوایم.»

«با آب؟»

«تو با آب می‌خوری؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم، با آب خوب می‌شه؟»

«بد نمی‌شه.»

زن پرسید: «با آب می‌خورید؟»

«آره، با آب باشه.»

دختر گفت: «مزه‌ی لیکور می‌ده.» و لیوان را کنار گذاشت.

«همه چی همین طوره.»

دختر گفت: «آره، همه چی مزه‌ی لیکور می‌ده. مخصوصاً هر چیری که براش انتظار زیاد بکشی، مثل آبسینت^۳.»

«آه، بس کن دیگه.»

دختر گفت: «تو شروع کردی. من که داشتم سرگرم می‌شود. داشت بهم خوش می‌گذشت.»

«باشه، بیا سعی کنیم به همون خوش بگذره.»

«باشه. من دارم سعی می‌کنم. گفتم تپه‌ها شبیه فیل‌های سفید هستن. جالب نیست؟»

«چرا جالبه.»

^۲ واحد پول اسپانیا.

^۳ یک نوع لیکورسبز که با نوعی شاخه گیاهی که از خودش روغن تلخی ایجاد می‌کند، مخلوطش می‌کنند. محصولی تجاری که در بسیاری از کشورها به دلیل مسائل بهداشتی ممنوع می‌باشد.

«می‌خوام مشروب جدید رو امتحان کنم. این تنها کاریه که ما می‌کنیم، مگه نه که به دور و ور خودمون نگاه می‌کنیم و مشروب‌های جدید رو امتحان می‌کنیم؟»

«فکر کنم همین‌طور باشه.»

دختر به تپه‌ها نگاه کرد.

گفت: «تپه‌ها دوست داشتنی هستن. زیاد هم شبیه فیل‌های سفید نیستن. من فقط منظورم رنگ‌آمیزی پوستشون بود که از بین درخت‌ها دیده می‌شد.»

«می‌خوای یکی دیگه بزیم؟»

«باشه.»

باد گرم آویز را تا کنار میز آنها بالا آورد.

مرد گفت: «آبجوش خوب و خنکه.»

دختر گفت: «دوست داشتنیه.»

مرد گفت: «جیگ، فقط یه عمل ساده ست. اصلاً اسمش رو نمی‌شه گذاشت عمل.»

دختر به زمینی که پایه‌های میز رویشان آرام گرفته بودند نگاه کرد.

«جیگ می‌دونم که برات خیالی نیست. اصلاً چیز خاصی نیست. فقط هوا می‌دن توش.»

دختر هیچ حرفی نزد.

«من باهات می‌آم و تمام مدت کنارتم. اونا هوا رو می‌دن تو و بعدش همه چیز به حلت طبیعش بر می‌گرده.»

«حُب بعدش چی کار می‌کنیم؟»

«بعدش همه چیز خوب می‌شه. درست مثل قبل.»

«چرا این طوری فکر می‌کنی؟»

«چون این تنها چیزیه که ما رو آزار می‌ده. تنها چیزیه که باعث ناراحتی ماست.»

دختر به آویز نگاه کرد، دستش را دراز کرد و دو رشته از آن را گرفت.

«و تو فکر می‌کنی بعدش همه چیز خوب می‌شه و ما خوشحال؟»

«می‌دونم این طوری می‌شه. لازم نیست نگران باشی. آدمای زیادی رو می‌شناسم که این کارو کردن.»

دختر گفت: «منم می‌شناسم، بعدش هم همشون کلی راضی بودن.»

مرد گفت: «حُب، اگه نمی‌خوای، می‌تونم این کارو نکنی. اگه خودت واقعاً نمی‌خوای، مجبورتم نمی‌کنم. ولی می‌دونم خیلی ساده‌ست.»

«و تو واقعاً می‌خواهی این کارو بکنم؟»

«فکر می‌کنم بهترین کاریه که می‌شه انجام داد. اگه خودت واقعاً نمی‌خواهی، مجبورت نمی‌کنم.»

«و اگه این کارو بکنم تو خوشحال می‌شوی و همه چیز مثل قبل می‌شه و دوباره منو دوست داری؟»

«الان هم دوستت دارم. می‌دونی که دوستت دارم.»

«می‌دونم. ولی اگه این کارو بکنم، پس اون موقع اگه مثلاً بگم یه چیزایی شبیه فیل‌های سفید می‌مونن، تو از

حرفم خوشت می‌آد؟»

«دیونه‌اش می‌شم. الان هم هستم، ولی نمی‌تونم بهش فکر کنم. خودت می‌دونی وقتی نگرانم چه طور آدمی

می‌شم.»

«اگه این کارو بکنم، تو دیگه نگران نمی‌شی؟»

«من اصلاً نگران این مسئله نیستم، چون خیلی ساده‌ست.»

«پس این کارو می‌کنم. چون نگران خودم نیستم.»

«منظورت چیه؟»

«من نگران خودم نیستم.»

«حُب من نگرانتم.»

«اوه آره. ولی من نگران خودم نیستم. و این کارو می‌کنم و بعدش همه چیز رو به راه می‌شه.»

«اگه این طوری خیال می‌کنی، لازم نیست کاری بکنی.»

دختر برخاست و به انتهای ایستگاه رفت. آن سوی ایستگاه مزارع تازه جوانه زده و درخت‌ها حاشیه‌ی ابرو را

فرا گرفته بودند. در دور دست، پس روخانه، کوه‌ها قرار داشتند. سایه یک ابر از بالای مزرعه عبور کرد و او

می‌توانست رودخانه را از میان درخت‌ها ببیند.

گفت: «و ما می‌تونیم تمام این‌ها رو داشته باشیم و می‌تونیم همه چیز داشته باشیم و هر روز رسیدن به این‌ها رو

ممکن‌تر کنیم.»

«چی گفتی؟»

«گفتم می‌تونیم همه چیز داشته باشیم.»

«نه نمی‌تونیم.»

«می‌تونیم دنیا رو داشته باشیم.»

«نه نمی‌تونیم.»

«می‌تونیم هر جا خواستیم بریم.»

زن از میان آویز با دو لیوان آبجو بیرون آمد و آنها را روی زیرلیوان‌های نم‌دار گذاشت. زن گفت: «قطار تا پنج دقیقه دیگه از راه می‌رسه.»

دختر پرسید: «اون چی گفت؟»

«گفت قطار تا پنج دقیقه دیگه می‌رسه.»

دختر به نشانه تشکر، لبخند جاننداری به زن تحویل داد.

مرد گفت: «بهتر ساک‌ها رو ببرم اون طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«باشه. بعدش برگرد تا آبجمون رو تموم کنیم.»

مرد دو ساک سنگین را برداشت و آنها با خودش به سمت دیگر ریل‌ها برد. او به انتهای ریل‌ها نگاه کرد، ولی نتوانست قطار را ببیند. در راه برگشت، از میان بار رد شد، جایی که آدم‌های منتظر قطار، داشتند می‌نوشیدند. همانجا یک آنیس نوشید و به آدم‌ها نگاه کرد. هر کدام‌شان بلا به دلیلی منتظر قطار بودند. از بین آویز گذشت. دختر پشت میز نشسته بود و به او لبخند می‌زد.

مرد پرسید: «الان بهتری؟»

دختر گفت: «حالم خوبه. هیچیم نیست. حالم خوبه.»